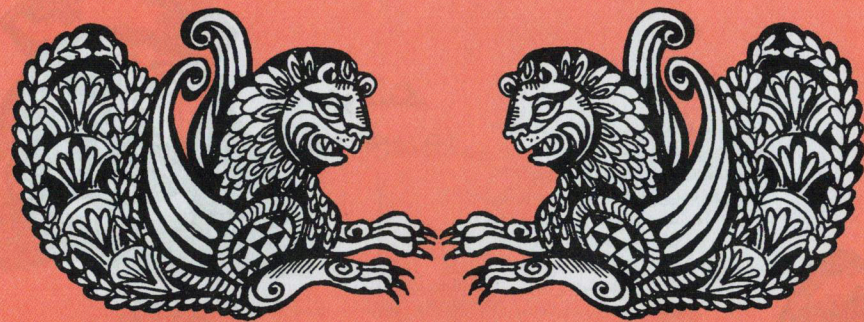




جمشید

به روایت اتوسا صالحی تصویرگر: نیلوفر میرمحمدی

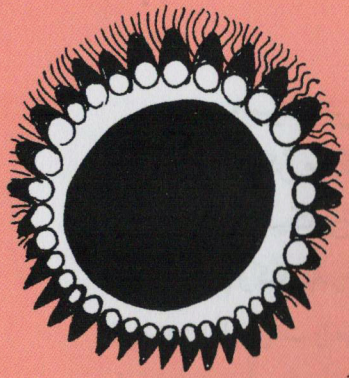




هیاهویی می شنوم و شعله های آتش را دورتر می بینم. می دوم. سرمای خشک و گزنده چون تیرهایی تیز و برنده از روبه رو بر چهره ام می بارد. می ایستم. به دست هایم نگاه می کنم، خونی سرخ از ترک های انگشتانم بیرون می زند. دست های یخ زده ام را درهم می فشارم و پاهای کرخت شده از سوز برف را چون دو کنده ی هیزم به دنبال خود می کشم. می دوم. زمان درنگ نیست. به آتش نزدیک تر می شوم و هیاهو را بلندتر می شنوم. چشم تنگ می کنم. چهره ی پدر را می شناسم که رو به آتش بر بلندی ایستاده است. پیش می روم. از میان بزرگان سپاه، راه باز می کنم و کنار پدر می ایستم. شهرسپ وزیر آرام است. ترس چون کلاغی به دام افتاده در چشم های سیاهش بال و پر می زند و به دنبال راه گریزی می گردد. بریده بریده سخن می گوید: «نه، سرورم! اندیشه ی نبرد با دیوها را از یاد ببر و به آبادانی این سرزمین بیندیش که سرما و گرسنگی امان تنگدستان را بریده است. زوزه ی گرگ های گرسنه را بشنو که دورتر دندان تیز کرده اند و برق چشم ببرهای کمین کرده را ببین که در آرزوی به دندان کشیدن تن این بینوایان شب را روز می کنند.»

باد در شعله های آتش می پیچد و خاکستریه هوا می پاشد. پدر گویی گوش بر همه بسته است؛ نه سخن شهرسپ را می شنود و نه زوزه ی گرگ ها و غریو باد و توفان را. فریاد می زند: «فرمان من جنگ است. می خواهم گرگ های خون خوار زمین را رام کنم و شیرهای درنده ی آسمان را در دام بیندازم.»

برفت اهرمن را به افون بست
چو بر تیز رو بارگی بر نشست



پس نیزه اش را بلند می کند و در مشت می فشارد و بر خاک یخ بسته
می کوبد. دل یخ را می شکافد و می غرد: «نام تهمورث دیوها را به لرزه
می اندازد، همچنان که دل خاک را می شکند.»

سرداری سر خم می کند و فریاد می زند: «نامت بلند باد ای
تهمورث بزرگ! ای که اهریمن را به زانو درآوردی! ای پیروزمرد!»

پدر پشت راست می کند و سر بالا می گیرد: «یادتان هست چگونه به

افسونی اهریمن را شکست دادم، افسارش را چون اسبی رام در دست گرفتم و سوار براو از این
سرتا آن سرگیتی تاختم؟ آن روز آسمان زیر پایم بود و فلک به فرمانم. و من از همان روز دانستم
روزگار دیوها به پایان رسیده است. آن که اهریمن را به دام می اندازد، از دیوهای زیبون و نادان
ترسی به دل راه نمی دهد. اینک هر که دلش با ماست، یک گام به پیش بردارد و هر که از جنگ
می هراسد و جاننش را از فرمان فرمانروایش بیشتر دوست دارد، همان جا که هست بایستد.»

شهرسپ خود را در برابر پدر بر خاک می اندازد. چهره اش در پرتو شعله های آتش خشمگین
است و برافروخته: «دشمن را، هر چه هست، نباید خوار شمرد و پست
دانست. کمی درنگ کن، ای بزرگ! آن که می اندیشد، آهسته و پیوسته گام
برمی دارد. این همه شتاب برای چیست؟ پس از این زمستان سخت،

بهاری خوش پیش روی ماست.»

خون به چهره ی پدر می دود. فریاد می زند: «گستاخ
شده ای! خود را پیری خردمند می انگاری و مرا کودکی

خام که راه را از چاه نمی شناسد.»

